

آلفا و امگا اولین انسان‌هایی بودند که به جزیره پا گذاشتند. آلفا در چمن‌ها خوابیده بود و در رؤیا بود. وقتی امگا نزدیک شد، او را دید و کنجکاو شد. امگا ساقه‌ای از یک سرخس را شکست و آلفا را قلقلک داد تا بیدار شود. این آغاز داستان شگفت‌انگیز ادوارد مونک درباره آلفا و امگا است. در مجموعه چاپ‌هایی که در این دو ویرتین شیشه‌ای می‌بینید، مونک با استفاده از متن و تصویر داستان اولین انسان‌های زمین را روایت می‌کند. آلفا و امگا زندگی ایده‌آلی در جزیره‌ای دور افتاده دارند تا زمانی که طوفان و ماری از راه می‌رسند. امگا با حیوانات وحشی جزیره روابط نزدیکی برقرار می‌کند که آلفا را از حسادت دیوانه می‌کند. داستان به شکلی عجیب پایان می‌یابد. ما شعر اصلی مونک را برای شما مدرن کرده‌ایم تا هنگام نگاه کردن به تصاویر آلفا و امگا به آن گوش دهید. آلفا عاشق امگا بود. عصرها کنار هم می‌نشستند و به نوار طلایی نور ماه که در آب‌های اطراف جزیره بالا و پایین می‌رفت، نگاه می‌کردند. به جنگل می‌رفتند و در جنگل حیوانات و گیاهان عجیب بسیاری بود. جنگل به طرز عجیبی تاریک بود، اما گل‌های کوچک زیبایی زیادی هم وجود داشت. یک بار که امگا ترسیده بود، به شدت دستانش را دور آلفا حلقه کرد. روزهای زیادی از آفتاب بی‌وقفه در جزیره می‌گذشت. یک روز امگا در سایه بیرون از جنگل دراز کشیده بود که ابری بزرگ از دریا برخاست، در آسمان پخش شد و سایه‌اش را بر جزیره انداخت. آلفا امگا را صدا زد، اما امگا چیزی نشنید. سپس آلفا متوجه شد که امگا سر یک مار را در دستانش گرفته و به چشمان درخشانش خیره شده است. ماری بزرگ بود که از میان سرخس‌ها بالا خزیده و بر بدن او پیچیده بود. اما ناگهان باران شدیدی از آسمان بارید و آلفا و امگا ترسیدند. یک روز، وقتی آلفا مار را روی زمین پیدا کرد، با آن جنگید و کشتش، در حالی که امگا از دور نگاه می‌کرد. روزی او با خرس ملاقات کرد. امگا وقتی خز نرم خرس را بر بدنش احساس کرد، لرزید. وقتی دستش را دور گردن خرس گذاشت، دستش در خز فرو رفت. امگا با شاعری آینا با کت و شلواری کمی آشفته مواجه می‌شود. کلمات محبت‌آمیز همیشگی‌اش به گوش شاعر نمی‌رسد. او با دستان کوچک و نرمش تاجی از برگ‌های غار می‌بافد و وقتی چهره شیرینش را به سوی سر تلخ شاعر بالا می‌گیرد، تاج را بر سرش می‌گذارد. ببر سر وحشی و ترسناکش را به سوی چهره کوچک و زیبا امگا می‌برد. امگا نمی‌ترسد. دست کوچک خود را در دهان ببر می‌گذارد و دندان‌هایش را نوازش می‌کند. وقتی ببر در راهش با خرس روبرو می‌شود، بوی امگا را حس می‌کند، بوی خز خرس. وقتی ببر در راهش با خرس روبرو می‌شود، بوی امگا را حس می‌کند، بوی شکوفه سیب کمرنگ که امگا بیشتر از همه شکوفه‌ها دوست دارد و هر صبح که خورشید طلوع می‌کند، آن را می‌بوسد. آنها با یکدیگر جنگیدند و یکدیگر را تکه‌تکه کردند. درست مثل یک صفحه شطرنج که در آن روزگار اختراع نشده بود، موقعیت مهره‌ها ناگهان تغییر می‌کند. امگا به آلفا می‌چسبد. حیوانات دیگر با کنجکاو و ناآگاهی گردن‌هایشان را دراز می‌کنند و بازی را تماشا می‌کنند. چشمان امگا تغییر می‌کند. در روزهای عادی، آبی کمرنگ بودند، اما وقتی به عاشقانش نگاه می‌کرد، سیاه با لکه‌های قرمز

می‌شدند و گاهی دهانش را با گلی می‌پوشاند. حال و هوای امگا تغییر می‌کند. یک روز آلفا او را کنار رودخانه پیدا کرد که در حال بوسیدن الاغی بود که در آغوشش خوابیده بود. سپس آلفا شترمرغ را آورد و به گردنش چسبید، اما امگا از مشغولیت محبوبش که بوسیدن بود، دست نکشید و نگاه نکرد. امگا خسته و ناراحت بود که نمی‌توانست همه حیوانات جزیره را در اختیار داشته باشد. او در چمن‌ها نشست و به شدت گریه کرد. سپس برخاست و دیوانه‌وار دور جزیره دوید تا با خوک روبرو شد. او زانو زد و بدنش را با موهای بلند و سیاهش پوشاند و او و خوک به یکدیگر نگاه کردند. امگا خسته شده بود. شبی که ستون طلایی ماه در آب تکان می‌خورد، او بر پشت آهویی از دریا گذشت و به سرزمین سبز کم‌رنگی که در آن سوی ماه بود، گریخت و آلفا را تنها در جزیره گذاشت. روزی فرزندانش نزد او آمدند. نسل جدیدی در جزیره رشد کرده بود. آنها دور آلفا جمع شدند و او را پدر خواندند. خوک‌های کوچک، مارهای کوچک، میمون‌های کوچک و حیوانات درنده کوچک و دیگر دورگه‌های انسانی بودند. او ناامید شد. در امتداد ساحل دوید. آسمان و دریا به رنگ خون بودند. صدای قدم‌هایی در هوا شنید و دست‌هایش را بر گوش‌هایش گذاشت. زمین، آسمان و دریا لرزیدند و او ترس بزرگی احساس کرد. روزی آهو امگا را بازگرداند. آلفا بر ساحل نشسته بود و او به سویش آمد. آلفا احساس کرد خون در گوش‌هایش می‌تپد و عضلاتش متورم می‌شوند و امگا را زد تا جان داد. وقتی بر بدن بی‌جان‌ش خم شد و چهره‌اش را دید، از حالت چهره‌اش وحشت کرد. همان حالتی بود که در جنگل داشت وقتی او را بیشتر از همیشه دوست داشت. در حالی که هنوز به او نگاه می‌کرد، از پشت توسط همه فرزندانش و حیوانات جزیره که او را تکه‌تکه کردند، مورد حمله قرار گرفت. نسل جدید جزیره را پر کرد.